

## سه بچه خرس

روزی روزگاری، سه بچه خرس با مادرشان در گوشه ای از جنگل زندگی می کردند.



روزی روزگاری، سه بچه خرس با مادرشان در گوشه ای از جنگل زندگی می کردند.

خرس اول خیلی تنبل بود. دوست داشت از صبح تا شب بخورد و هیچ کار نکند. اما خرس سوم نه تنبل بود و نه شکمو. خیلی هم زرنگ بود. روزی مادر بچه خرسها، آنها را صدا کرد و گفت: بچه های من، شما دیگر بزرگ شده اید. وقت این رسیده که هر یک از شما برای خودش خانه ای بسازد.

خرس تنبل گفت: وای چه کار سختی! اما حالا که مجبورم، یک خانه از کاه می سازم که آسان است. بعدهم رفت و خانه کاهی اش را ساخت.

آن را به برادرهایش نشان داد و گفت: ببینید چه خانه قشنگی ساخته ام!

خرس شکمو گفت: خانه ات قشنگ است، اما محکم نیست. اگر باد بوزد، زود خراب می شود. من خانه ام را از چوب می سازم.

بعد هم رفت و چوب آورد و مشغول ساختن خانه اش شد. خانه چوبی او هم خیلی زود آماده شد.

خرس زرنگ چرخ دستی کوچکش را پر از آجر کرده بود و می کشید. خانه چوبی برادرش را دید و گفت: خانه تو هم زیاد محکم نیست. باد و باران آن را خراب می کند. من می خواهم خانه ام را با آجر بسازم.

خرس شکمو ناراحت شد و گفت: ساختن خانه آجری خیلی طول می کشد. تا شب تمام نمی شود. شب هم گرگ می رسد و تو را می خورد.

خرس زرنگ چیزی نگفت. به کارش ادامه داد. او تمام روز کار کرد. چرخ دستی اش را پر از آجر می کرد و می آورد. آجرها را هم می چید و خانه اش را می ساخت. وقتی هوا تاریک شد، خانه آجری او هم تمام شد. با شادی به خانه اش نگاه کرد و گفت: به به، چه خانه خوب و محکمی ساخته ام!

ناگهان صدای زوزه گرگ در جنگل پیچید. خرس زرنگ اصلا نترسید.

رفت توی خانه اش، در را بست و با خیال راحت خوابید. اما برادرهایش در خانه هایشان از ترس می لرزیدند.

روز بعد، بچه خرسها به دیدن مادرشان رفتند. به او خبر دادند که خانه هایشان را ساخته اند.

مادر خیلی خوشحال شد. گفت: آفرین بچه های من! حالا وقت این است که در زمین جلوی خانه تان چیزی بکارید و مشغول کار شوید. بچه خرسها قبول کردند. بعد هم از مادر خداحافظی کردند. به طرف خانه های خودشان به راه افتادند. در میان راه، آقا گرگه آنها را دید. با خودش گفت: به به، چه بچه خرسهای چاق و چله ای! حتما خیلی خوشمزه اند. باید آنها را بگیرم و بخورم. بعد هم آهسته و بی سرو صدا دنبالشان به راه افتاد.

سه بچه خرس، بی خبر از گرگ سیاه، به خانه هایشان رفتند. آقا گرگه با خودش گفت: خب اول به سراغ خرسی می روم که خانه کاهی دارد. و راه افتاد و رفت به طرف خانه کاهی.

در زد وگفت: خرس کوچولو، خرس مهربان، در را باز کن، رسیده مهمان.

خرس تنبل صدای گرگ را شناخت و گفت: نه در را باز نمی‌کنم. چون می‌دانم تو گرگی، گرسنه و بزرگی.

آقا گرگه عصبانی شد و گفت: حالا که اینطور است، فوت می‌کنم به خانه ات. تا برود به آسمان.

بعد هم لپه‌ایش را پر از هوا کرد، و فوت کرد به خانه کاهی. خانه خراب شد و کاهها به آسمان رفت. خرس تنبل، آقا گرگه را دید، ترسید و لرزید. فرار کرد و رفت، تا به خانه خرس شکمو رسید. داد کشید: کمک کمک، در را باز کن برادرجان! خرس شکمو در خانه را باز کرد. خرس تنبل پرید توی خانه، و در را بست.

بیاپید در را بازکنید، چون که رسیده مهمان. هر دو بچه خرس با هم گفتند: نه در باز نمی‌کنیم. چون می‌دانیم تو گرگه گرسنه بزرگی. آقا گرگه هم عصبانی شد. لپه‌ایش را پر از هوا کرد و فوت کرد به خانه چوبی خانه چوبی خراب شد و چوبها به زمین ریخت. دو بچه خرس پا به فرار گذاشتند.

رفتند و رفتند تا به خانه خرس زرنگ رسیدند. داد کشیدند: کمک، کمک، در را باز کن برادرجان! خرس زرنگ در را باز کرد. برادرهایش را راه داد و در را بست. آقا گرگه از راه رسید. به در زد و گفت: آی خرسهای کوچولو، آی خرسهای مهربان. بیاپید در را باز کنید، چون که رسیده مهمان. هر سه بچه خرس با هم گفتند: نه، در را باز نمی‌کنیم. چون می‌دانیم تو گرگی، گرسنه و بزرگی. آقا گرگه عصبانی شد لپه‌ایش را پر از هوا کرد. فوت کرد به خانه آجری. اما خانه آجری تکان نخورد. آقا گرگه سرش را به دیوار خانه کوبید. دیوار آجری خراب نشد. اما سر آقا گرگه زخمی شد. آقا گرگه ناله کنان و زوزه کشان راه افتاد و رفت به خانه خودش.

چند روز گذشت. از آقا گرگه خبری نشد. تا اینکه . . . یک روز بچه خرسها، روی تپه، زیر سایه درخت سیب مشغول بازی بودند. ناگهان گرگ از راه رسید. بچه خرسها پریدند روی درخت سیب. آقا گرگه با خودش گفت: همین جا منتظر می‌مانم تا بیاپند پایین. یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت، سه ساعت گذشت، بچه خرسها پایین نیامدند. گرگ خسته و گرسنه بود.

خرس زرنگ از بالای درخت، یک سیب کند و پرت کرد به آن دورها. آقا گرگه رفت که سیب را بخورد، بچه خرسها از درخت پایین پریدند و فرار کردند.

چند روز دیگر هم گذشت. از آقا گرگه خبری نبود. خرس زرنگ می‌خواست برای خودش یک بشکه بخرد. از خانه بیرون آمد و به شهر رفت. بشکه را خرید و به طرف خانه برگشت. در میان راه، آقا گرگه را دید. آقا گرگه هم او را دید و به طرفش دوید. خرس زرنگ رفت تو بشکه، با بشکه قل خورد و آمد به طرف گرگه. بشکه به گرگه رسید و محکم به او خورد. گرگه به زمین افتاد و آه و ناله اش بلند شد. خرس زرنگ از توی بشکه درآمد و پا به فرار گذاشت.

چند روز بعد، بچه خرسها توی خانه، کنار آتش نشسته بودند. یک مرتبه سرو صدایی شنیدید. از پنجره نگاه کردند. دیدند که آقا گرگه با یک نردبان به آن طرف می‌آید. گرگ، نردبان را به دیوار خانه تکیه داد و از آن بالا رفت. او می‌خواست از راه دودکش خانه، وارد شود. خرس زرنگ این را فهمید.

به برادرهایش گفت: زود باشید، یک دیگ پر از آب بیاورید. دیگ پر از آب را آوردند. آن را روی آتش گذاشتند. آب جوش آمد و قل قل کرد. آقا گرگه از دودکش پایین آمد.

و ناگهان توی دیگ آب جوش افتاد. داد و فریادش بلند شد. ناله کنان و زوزه کشان پا به فرار گذاشت.

بعد از این اتفاق، آقا گرگه فکر خوردن بچه خرسها را از سر بیرون کرد. دیگر هم به سراغشان نیامد. خرس تنبل و خرس شکمو، تنبلی و پرخوری را کنار گذاشتند. با کمک برادر زرنگشان، در زمین جلوی خانه دانه کاشتند و مشغول کشت و کار شدند. به این ترتیب سه بچه خرس قصه ما، زندگی خوب و خوشی را در کنار هم شروع کردند.